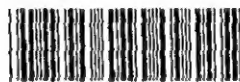


3947

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE4594



ومن يتوكل على الله فهو حسبه

بفضل الہی این نگارشن رنگین نواہین مسی بہ



بقیہ دیوان حضرت غالب مدظلہ العالی

در مطبع محمدی علی شہام محمد مرزا خاں طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

بنامیزد سید جین بیوه را گویند که بایان موسم بر شاخسار ماند و چون
 آنرا بچیتد شاخسار بی بار ماند هر آئینه آنچه پس از لطایع کلیات فارسی
 گفته شد و آنچه یازان از دیرین مسودات داشتند و من از آن خبر نداشتم
 و اینک بمن رسانند و را ورق جداگانه ضبط کرده شد و آنرا سید جین
 نام نهاده آمد دایم که از فراغ هم آوردن کلیات کرده هزار است دارد
 چه کثرت که این ابیات که در شمار بجزاریست تواند رشید خواهد گشت و تقسیم
 شعر و تقدیم و تاخیر و قید و لطف و سال بر تافته ام آنچه گفته ام و از دیگران یافته
 نگاشته و اکنون که تا سور کین را تراوش نماید کلمات از کف فرو گزاشته ام
 سپس اگر سخنی در اندیشه خواهد گذشت روشناس صفحه نخواهد گشت
 یارب سستن پیوند جان و تن بر من آسان باد و در آن دم خبر تو و نعمت
 محمد علیه سلام در دل و بر زبان مگر را دل

قصیده

بیا که مدح خداوند دادگر گویم
 چنانکه اوست نیارم شانهی او گفت
 ز دقزست فزون مدح و سنخیره
 بدین شکوه نخواهد که گویش خاقان
 جهان کشای جهان پرور و جهان آرا
 وی انجمن و من بیان که سرشارم
 گهی خاک پیش آب زندگی خواهم
 درین نورد که از نغمه تر است
 ز غیب آنچه فرو ریختند در خاطر
 که بی سبب فرزانه لاری و الکن
 بدین کلاه که فرکیان از او بارو
 بیا که شکر نواب نامدار آمد
 و چرخ اول و چهارم میزد و فزوده
 ز شادمانی نظاره رخس بر دم
 ز خاک راه وی اکیر در نظر دارم
 ز شاعری به ندیمی رسیده ام
 رعایت ادب این من بود ناچار
 پس از وصول بمنزل پیام من که
 به بزم گردید یار چون سوار شود

از آنچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم
 بقدر حوصله خویش تن گمر گویم
 بر آن سرم که درین صفه سرسبز گویم
 و که زیاده ازین حسیّت تا دگر گویم
 چو القدر توان گفت اینقدر گویم
 سپهر نظر و انجم سپهر اگر گویم
 گهی سیح دم و گهی شسته فر گویم
 درین خیال که از خوب خوشتر گویم
 تخت از ره پرستش همه گر گویم
 وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم
 کرافت نیست اگر شاه تا جور گویم
 برم ز چشم بدل این نوید و بر گویم
 طلب کنم نه و خورشید باختر گویم
 به چشم کهنیت رونق نظر گویم
 زخم سیاه اگر حرف سیم وزر گویم
 که رویداد به پیرایه سحر گویم
 فشانه گرچه دراز است مختصر گویم
 اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم
 ز سرگذشت حکایت بر هکند گویم

هزار زمزمه دارم همین نزدیک سخن است هم از فساد دل زار و داغ تخم نالم تریا نه وار ز با تم بتر نشان گردد شود در کاب لگا و در آب ناپیدا بکلیه ام گهر شب چراغ خورشید است من آن نیم که هنگامه سخن ساری سخن نهال نو و کهنه باغبان غالب طریق وادی غم را کسی نبوده رفیق در آن دیار که گوهر خریدن آئین نیست ز عروجه نیاکان خویش در سرکار سخن طراز و عیانت نیست تخیل مراد و حامی دولت شاه و وزیر همواره	که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم هم از نزاع رنگ جان و نشتر گویم اگر براه حدیث تفت جگر گویم اگر روانی سیلاب حشمت تر گویم سخن ز تیرگی طالع سحر گویم کپی ز خاور و گاهی زیبا تر گویم خصال رایبه لوتی مرده تر گویم خود از معصوبت این راه بر خط گویم دکان کشوده ام و قیمت گهر گویم بهر گونه حکایات معتبر گویم و گر بجای خمر بعد ازین اشتر گویم ز نیم شب کنم آغاز و تا سحر گویم
---	---

قصه

وقت است که خورشید فردزان هیکل وقت است که بن دار بچاره آراید وقت است که خاک تیره جویست شود وقت است که مینی زگر از رخ و برن وقت است که چش بهار است که یار وقت است که از سحر برون بلند سخن باد پر کار شود نقطه خاکش مرکز	مکرد آئینه گرا آئینه بفرگاه حمل نونهالان چین را بعروسانه حمل که به کیفیت لای می ناپ ست و حل بر رخ خاک روان گشته زیر سنبل ز رویه چار آئینه دانع شقایق سیقل ابر را بیشتر برق دود در اکل تا درین دایره بر نقش نشیند بر حمل
---	---

چسبیده کاه ز شب البتة فزايد روز
 بیل نبود که روان گشته ز آب باران
 رستی بسکه ازین آب کند نشو و نما
 من نفکر دگر و غیر خیالان سداد
 چو شایسته شکفته غنچه اگر بر سر شاخ
 خود چرا بر زده ز نه بخوری ز کس نالم
 چه بود سود من از دهر اگر در صحرای
 نشود کاردگر کون چو لود باده به شور
 نیست در آئینه مذهب یک رنگی من
 چشم بر روی دل افروز کسی در مقام
 چون چنین است که از بهر مواد ارگل
 فلک من فقر تشبیه کشاید زان پیش
 ورق شعله از باغ که ریخانش بر
 اندرین وقت که حشمت سده را وقت گذشت
 خامه یار بد آهنگ دلاویر صیر
 پیش و تهتیت مقدم شکام بهار
 جان الارسل بهادر که نظیرش نه
 ای که در معرض فقر و شرف از غر و جلال
 ای که در عهد تو کس شکوه ندارد الا
 ای بفراتاب خرد مظهر آثار خرد
 بادشاه است شهنشا و تو او را دوست

کجاست شود دود ز افرازش نور مشعل
 سبست شناخته نه لیل و جوی میل
 کام دوق شکو شیر برد از خطل
 که سخن میگویم از تازگی دشت و جبل
 من و دل تا مکی عهده مالایجل
 که ز ششم بودش دیده گرفتار سیل
 آب در گهر بود و سیر گیا بر سرتل
 نمکد قدر من افرون چو رود و خورجل
 این گل و سینه بجز صورت غریب و جمل
 که ز چشم بدایام مینماید خلل
 سینه را در تالمیه در باغ فرستاد جل
 که طراز رقم طرح در آرد به عمل
 که چو ناست خط آناست سوادش مهمل
 اندرین حال که نوروز بود استقبال
 ز خمر بر تار روان کرد بختیار غزل
 ز زمزمه مدحت نواب گور تر جزل
 میج بینده نه بنید بجهان جز احوال
 هر چه بالیت همه یافته از غر و جبل
 فلک پیر ز بیکاری مریخ و زحل
 ای بفرمان از دل محرم اسرار ازل
 باشد این پایه ز سر گشته امارت ازل

ای جهان جوئی جهان گیر و جهاندار ازل	این وزارت که ترا داد زشای کم نیست
	قطعه
ماه ران دایح گرانای بی عنوان مثل لفظه شکلی ست که تمغای تو دارد بکفل	مهر زان خط شعاعی بسبیل بتل چلو نیست که تو بین تو بایک بخشش
	قطعه
چون بوالاش در آری بهرست و بچل زل دلی که در دهر و می آشنای زل کش زبانه نیشان توان داد بمل بیرسد بر خط سابقه روز ازل رقعی چند مرزب ده جیب و نیل دایه نایافته ام از تو چه اکثر چه اقل خالی از گردست نیست نهوزم محمل چون ترا کرد قدر مرجع ارباب دمل از وجود تو فزون گشت شکوه کوشل خالی از طول کلام دهری از طول امل دلش از بیم دو نیم است و ما غش محمل نیست با این همه در مع طرازی بتل میکنم نه سخن لیک نه از روی کسل نظر افروز بود شیوه مقل و دل خواهش چند فراز آورم اینک محمل شادمانی و توانائی و عمر اطول	بکر دولت به رسم حش تو دارد پیوند آن شود سوده گوهر شود این گنج روان نشنوا زن که زبانه گهر افشان ایرست بمن از پیش گور نمک هالون تو قیغ سبب زان دفتر فزنده فرخ آثار از چهل سال رجوع بدر دولت تست رویش ناسبت پای تو بود دیده ست چون ترا داد وقتا منصف ایست از قدم تو بر فروخت رخ شایه ملک میفرستم به نظر گاه تو نظم و نثر خالک گوشت نشین روبه تو آورد ولی به چنین بنده دیرینه بختی که او اندیش نامه که نامی به شای تو بود بل از آن راه که در معرض حسن گفتار در دعا شرط و جبر اگر نبود نیست زیان بهر ذات تو دادار تمت دارم

وزیری دولت و اقبال جهان میجوایم	که ز خشم بدایم میناید خل +
قصیده	
<p>تجلی که ز موسی ربود بوش بطور خجسته سرور سلطان شکوه دنازم هوای لطف دی از جان خور بدستور دم نگارش وصف کلام شیرینش فضایی ز رنگش شا به راه قهر و غضب نخوان شرح بهین هم نواله شعله ز روی را بطه حسن استاب جلال حکم مرتبه او حاکم و فلک محکوم چو آبک یل روانی که ایستد بنگاک زهی وزیر و فخی شهید یار دانا دل بنای منظر جاده تراز حل معمار شا اگر تو سکن در بهار جای جلال</p>	<p>بشکل کلب علیجان و گر نمود ظهور که رنگ بر کلش دارد منظر نفور نگاه قهر وی از روی مه رباید نور چو خیل موردود بر ورق حروف سطور بساط بزم گمش کارگاه سور و سرور به بزم عشق مهین هم پیاله منصوب محب ضابطه جاده افتاب ظهور ز راه قاعده شرع آمرستاد مامور بود همیشه به فحجان وی شراب ظهور توشاه کشور حسن و خرد ترا دستور ثوابت که چرخ بهشتین مزدور قفا خور تو ارسطو بدرگاه شعور</p>
قطعه	
<p>به ای بزم نشاط و شمع چون ریزند ز فیض نسبت خلق تو عبیر سارا</p>	<p>نه پیر گاه بکار افتد و نی کا نور بجای موم بر آید ز خانه ز نور</p>
قطعه	
<p>بدین خرام و بدین قامت و بدین رفتار همچو جان جانی و جهان جهان عجب نبود</p>	<p>ز بھر فاتحه آبی اگر بسوی قبور که ز دور و دور هر مرده رقص اندر گور</p>

قطعه

به پیشگاه تو زانوهای زنده انصاف
در انتقام کنش شیوه کرم مگذار
توئی بقیل فزاینده عروج علوم
صبر خامه من بین که می رباید دل
سواد صفحه من بین و نابش معنی
امیر زنده دل آن والی ولایت نظم
غروب مهر و طلوع مه دو هفته بود
چو او بر زیر زمین رفت و ولایت یافت
به انجمن نرسیدم ز ناتوانا که
بخاک پای تو گرد نگاه داشتمی
من آن کسم که ز افراط و زش خلقا
توئی رحیم دل دهن سقیم دوری به
کفی بیت ترز کیسه دلاک
حمی ز یاد کرم از شد بلا تشبیه
نظر به خشکی و پیری و تحقیرستی
شمار غالب آناده جز دما نبود
بدست را بود آسن که در نوا آرند
بزم عیش تو ناپید باد ز مرز سه
محب ز لطف تو بالنده چون نوا ساز

که ای برجم و کرم در جهانیا نشهور
بر کار کام دل به سگال از سا طور
توئی نظم شایسته عقود و صدور
خاک از لب داود استماع زیور
عبان چو شمع فرو زنده در شب پور
به گنج خانه گنج نظامیش گنجور
رسیدن تو بدین امج بعد آن مقصور
تو باش مالی ردی زمین قرون و دور
ولی بعضی شاد و عانیم معذور
تو دمی بغم دوری در تو صبور
به عنایت است مراد عوسی دوام حضور
مباد و نخبه شومی از نظاره رنجور
ولی بسینه بسی تنگ تر ز دیده مور
ز کردگار بود رحمت و زبده قصور
قبول کردن تسلیم من خوش ز دور
که باد سسی دعا گوسی در دعا مشکور
رباب و بر لب و قانون لی بخل سور
نسیم عطر فروش از شمیم طره حور
عد و نسیم تو بالنده چون انحرط نور

قطعه

تعلیم عمل صحت نواب کم کم گیر
 امروز میرسد بود انجمن طبر از
 دانم شنیده که در اقصای غرب است
 جوئی بریده اند و روان کرده اند آب
 هنگام شب که زیر زمین باشد آفتاب
 خام خاص بگر و گلجاش آسمان
 طاسکش یکی ز زهره و دیگر ز مشتری
 صبحی بر ستکیمی ایام روشناس
 صبحی بایه بخشی آفاق نامور
 گرایه چنان خوش و آبی چنان نگو
 اند برای غسل بگرابه اندرون
 نواب کر و نور جلالت و جمال خویش
 ناظم که شور نظم نظامی نظام او
 گر نظم معنی است نظامی عدیل او
 وقت نفاذ حکم فلک باشدش مطیع
 ای آنکه در فروزش سیاهی عز و جاه
 در شکر تو لاک عقرب بود عیس
 در سلک رضای تو زارش مرخص
 من نبوده در خرابه دلی یکجای غم
 کشتی که از فزونی غمهای جانگداز
 مرزده عضو عضو تن از یاد و بختی

زان عید کان مضاف بود جانب غیر
 آنروز گشت شاه بخت بر همه امیر
 سر چشیده که خضر شد از وی بقا پزیر
 حاتم را محض از ان فرخ آنگیر
 از تاب مهر گرم شد آن آب ناگزیر
 وان را سفید کرده فروغ مه منیر
 این سیم خام وان و بین ز نواب گیر
 آورده از عمود عصا بصر حیرت پیر
 در شش جهت ز نور روان کرده جو شیر
 روزی چنین مبارک و وقتی چنین بحیر
 مانند معنی که دهر روی در ضمیر
 گوی شهبست و سنج جایش بود سیر
 ره بسته بر تیرانه سودا و درد میر
 و حسن صورت است بود پو منفش نظیر
 حین صلاح کار خرد گردش مشیر
 مهر از تو همچو ماه ز مهر ست مستیر
 در فقر تو دالی جزا بود دبیر
 در محبس غماب تو کیوان کهن اسیر
 بودم بسی نترند و جگر خسته و حقیر
 همچون نمک در آیم و همچون شکر بر شیر
 کشتی معریم من سراسر است ز مهریر

بود شک چشم من ز گداز جگر لبم لوش گران در وی پر زنگ شبت کوز سبک در دم از خله خار غم فغان ناگاه صبحگاه بد بچو گاه نگاه سجاده در لوز و شراب صبح خواه کام نه را میور نوید شرح فزا کنون ز رنگ رگ بدر آرم اگر بزم دو خوابگاه ز فراوانی سرور دیگر بباد خاکنه من در کفم روان ایمان من گذاردن حق میج تست حق نمک بوج و شامیکستم ادا حق جوی حق تناسم و حق گوی و حق گزار گرفته ام دکار و راکتاده ام ز پا ایک قرع و آخر نیک و حجت روز خالی بباد جایی تو در بزم گاه باغ	زان سانکه بود گونه رویم ز غم زریه فرغ به سینه تعبیه چون چنگ صد نفیر غالب که سچگاه ناله زرقم تیر دولت در آواز در و فرمود کاهی فقیر دشاد باش از غم بی رونقی مسیر در وی همه حکایت گرما به و غنیر پندام این کشیدن موبود از خمیر چندین هزار زمزمه دارد فی حصیر بزم نمه نشاط اگر باشدش صریر آن روح گر طویل بود و ر بود قصیر مگر برین که روح قلیل است یا کثیر ترسم چرا نه است تسلیم بشیر و تکبیر نیروی کار بخش و تو ام باش و تکبیر پدید است دین به لفظ سه تاریخ و تکبیر ناساز رانوا بود و مزع را صغیر
---	--

قصیده

رسمی دو چشم بود در معرض سیه کاری زهری بزم و بدیع الزمان کشتی گیر زهی خیال تو آدم را با چو تنک دیو ز غمزه تو چه گویم که آن بود ز غم اگر تو نبی از ساحران عنطیه	چو بختیارک و بختک بر دم آزاری که کو سار چو تاریخ تر بفشاری واقع اهل نظر همان دوست پنداری دایر حبت و نه سندی تر بهیاری چرا به لحو می آتش از هوا باری
---	---

<p> کند چکیده قدرت ترا پرستاری نسایر حجم که عبت تن دهم بدین خواری ترا پرستم ازین رو که ماه رخسار سه همین بنام که معنی نداشت پندار سه که ریزد از لب زنگی در آدمی خواری عمرو خسرو سهندست در گراستباری که این بعبده همچون عمر ز طار سه ز فرق تاج باید نمایی به ششباری که دم خنیه بود در فنون رکاری که موسی سرسیرم کرده است دستاری که بود هر گردش را جراحات کاری که بایستم تو ام از حاضران نه انگاری بهیگزشت ز شتر به تیز رفتاری بنجاک و خوان پیدم تن همی بناچاری بنود پیچ گهی سیرم ز پر خوار سی ز خون دیده بودت که جابه گلزاری </p>	<p> بدین جمال که داری عجب مدار اگر مجهر روی تو گر دیدم آفتاب پرست سپس بزمی تو ریح که بود ماه پرست تو می معنی اصلی و بود نور الدهر حکم زلف تو خون دلم بدانگونه فغان ز بارغم دهر کان بستجیدن به پیش چرخ مشعبد چه بوشا پرست در روی ریش ترا شد همی به پیوستی خصوصتی بمن افتاده زلال دنیا را بجیش عشق منم سر برشته شیشه خنوب فتنه به آنچو پشیمانی ماند شدت لاغری من گلیم غشی من منم که فکر من اندر زمین شمع و سخن چه افتاده که یارب کنون جبار بایس چنان بخوردن غم مادیم که چون عادی نهاده منتفان نام من ملک قاسم </p>
<p> که سبک ندید در سخن مرا بار سه که کم شود ز عمر دردم گرفتاری ز تیغ قاج و گلیکین رو داد بیزاری جز آنکه باز شاید دکان عطاری </p>	<p> رسید بجل به فکر من از عمر میراث دروغ گفته ام آن فکر من ز نیک است چو خمر را بچکان لب درک مهر نگار ماند در نظر در دهنه اسلوب </p>

دلست حمزه دل در فزونگری عمر است
شد آنکه بود کلام طلسم گوهر بار
چو حمزه بشو عقیلین در کشیده فلک
لقاست قرص و نیم خمره در بزمند
چو ساحران همه را شغلش نشانی
ز زهر مهره نشد زهر خمره به آن بھر
مگر بقض می آیم برون ز بند بلا
ایم کلب علیان بهادر آن که بود
درش نوازش طبل سکندری داد
بود پلارک افراسیابیش در گفت
چگویم از منط لشکر ظفر پیکر
سهم مقابل مقابل بناوک اندازی
بیا به بین که در اردوی این امیر بکیر
پوخته را آنکه جلودار حمزه بود اینک
منزله فخر بر اقبال خود کند کندور
پیرس بر درش از سستی زمره شاه
نشند که خداوند با ختر چون بود
گرشت آنکه چه تقدیر کرده ام میگفت
کنون بجز چه تقصیر کرده ام گوید
روز خمره فرو بل خمش نشین خالاب
ز تست رونق گیتی بدانش آراستی

قطعه

بیایید که ز دل نبودش مددکاری
بهاره هنر آب گهر در آن جاری
بدام دادم نفس میکشم بدستواری
پهل غلیظه تقاضایان بازار سی
چو آژدها سپهر را ذوق آدم ادباری
که نوشداروی نوشیوان جنگ آری
چنانکه خمره به نیروی پیر فر هاری
عبدل حمزه در پهبیدی و سالازی
مهر بلندی آوازه جبهان داری
که هیچکس نشود چون بلال ز لنگاری
که در شمار نیاید سی ز بسیاری
سهم سام خسرو طاقت اظهاری
سپرده اندک شاه را علم داری
رسیده است بخاقان چین جلوداری
ازین که یافته توقع گرز برداری
مگر کی بود از کافران ز رخصاری
کنون به نندگی خواج گشت افراری
بمقتضای غلط فهمی و غلط کاری
ز نندگان خدا چون بوی سید نواری
چرا بر این پخته های سزیه آزار سی
ز رشت زینت معنی به نغز گفتار سی

<p>قصیده تو ولی کاسه گدای لیست نمین مباحش که از گنج خانه نواب بوقت گدای گدایا دعاست دست آویز چرخ دوده سرور علی محمد خان ز روی کلبه علیخان همیشه روشن باد</p>	<p>ستوده آمده باشی زربخ نادار نمود القدر که پهل دشتی بدست آری برآرد دست پیرگاه حضرت باری کزین بهال تر در فن سپهبداری چنانکه تابش مهر از سپهر زرنگاری</p>
<p>تا چه نیز یک ست این کاندین جهان آورده اند فرغ از آری کان بود در از زود بیاورند رنگ گل های بهاری گریز پتی گویدین در هشت آن خود نباشد بگز از آدمی انچه یاد از غنچه می آورد می زدی شام بر چه خواهی در میان از بر کنار نشاندند هر چه می بینی خواهی دید در فرقه بچ دیگر بعد ازین آرند و اکنون بید رنگ چون جوهر را شماری نیست گویم محلا تا ز تخت شاهی شاهنشاه سهند افکنند جیند و سر بیخ کان چشم و چراغ و دست از شعاع مهر تار از پیر تو که تاب بود در حایل کز گلوئی شهر یار او نختند تیز دم تپی که همچون برش از روز نازل</p>	<p>تو بهاری طوق در فضل خزان آورده اند آنگاه دانی که گشت زعفران آورده اند بوی گل های بهار از بر کران آورده اند رونق گز بهربان و بوستان آورده اند آشنایان شمیم از عطردان آورده اند هر چه جوی بز زمین از آسمان آورده اند تا نه پنداری که اینهار ایگان آورده اند کج یاد آورد و گنج شالگان آورده اند حاصل صد ساله دریا و کان آورده اند خلعت از بهر خدیو شه نشان آورده اند به فرقت از دوازده فردان آورده اند جامه های زرنگار و زرقشان آورده اند گوهر از پروین قرار از گلستان آورده اند بی نیاز از گردش سنگ فشان آورده اند</p>

و آن زحل پیکر سپهر که هر دفع تیغ و تیر
ابر فلک پیل کز رعدش صدا بخشیده اند
گر بشت پیل زمین جل فرود آکنده اند
دیگر آن زین سلب خرنشید نظر پاکلی
قوس کمان بر سطح گردون جاسی حد اکبر است
اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل صل عقود
میهمانان کمان همه فرماندهان کشور اند
خانان گنج غیبی بین که از روی داد
دولت و اقبال و فقر و غرت جاده جلال
رحمت حق آشکارا و نهان دارد ظهور
هم زوری لوح محفوظ است گرامر و باز
شهر وادر را نویدین و دولت داده اند
چون شمار عمر نهان خبر در استقبال نیست
و انگهی سرحد و پانی که بسته این نهان
قدر سیاه گفتند یارب دیر ناماد این میر
چون دعا از قدر سیاست از سن آمیخته است

از سوادش جسم را عز زمان آورده اند
برق و شش تو سن که از بادش غنائی آورده اند
بهر تو سن گوهرین برگستان آورده اند
کونی خم داده قوسش در میان آورده اند
تی که خود سگازند و خود نامش کمان آورده اند
هر چه می بالست و می تابست آن آورده اند
این فتوح از بهر والا میزبان آورده اند
پس شکست شایسی دیگر از مغال آورده اند
کز فراوانی گنج در گمان آورده اند
روشنی چشم و نیروی روان آورده اند
حکیم حکم بحر ربط جسم و جان آورده اند
شهریان را فرود امن و امان آورده اند
بر دوشش عهد و پیمان در میان آورده اند
خضر را کمان زره سیکر و ضحان آورده اند
انچه خالک داشت در دل بزربان آورده اند
شاد باشم کش حیات جاودان آورده اند

ترکیب بیت

خواهم از بند بندگان سخن آغاز کنم
بنوای که مضرب چکانه خوانا ب
در خرابی بجهان سیکره بنیاد نهم
بی شفت نبود قید بشر آوینم

غم دل پرده درسی کرد فغان ساز کنم
خویش تن را به سخن زمره پر داز کنم
در آسیری به سخن دعوی اعجاز کنم
روغنی چند رسن تابانی آواز کنم

<p>چون سرایم سخن انصاف ز مجرم خواهم تاجه انون بخود از بدیت صیاد دهم یار دیرینه قدم رنج بر ما کاینجا های ناسازمی طالع که بمن گردد باز اهل زندان بسرو چشم خودم جاد شوند حله دزدان گرفتار و فانیست بشهر من گرفتارم داین دایره دوزخ بکن</p>	<p>چون نویسم غزل اندیشه ز غماز کنم تاجه خون در جگر از صرست پرواز کنم آن گنج که تو در کوی و سن باز کنم باختر شکوه گراز طالع ناساز کنم تا بدین صدر نشستی چقدر ناز کنم نوشتن را بشما مردم و سحر از کنم در سخن پرو می شیوه ایجا ز کنم</p>
<p>که چه نفع گرفتاری جادیدم نیست لیکن از دهر دگر خوشدلی میدم نیست</p>	
<p>تبع هر چند بهر زاویه آسان سوزد عودن بر زه مسوزید و گر سوختنی ست خانه ام ز آتش سدا بدو خست و خست منم آن خسته که زخم جگر سببیم منم آن سوخته خرمن که ز فسانه من منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی تاجیانم کرد در زب به شبها در یاب تنم از بند را بنوه رقیبان لرزد از خم دیده من فتنه طوفان بخزد آه از این خانه که روشن نشود در شبها آه از این خانه که در وی توان یافت هوا</p>	<p>نوشتن است که بر نفع دیوان سوزد بگز اید که در محرم سلطان سوزد سوختن داشت ز شمعیکه شبستان سوزد برین از مهر دل گریه و سلمان سوزد نفس را هر دو رهنج دهنقان سوزد محل از شعله آواز حدیچان سوزد از چهره می که شمس بر در زندان سوزد دل از درد برانده اسپران سوزد از تفت ناله سن جوهر گیوان سوزد خبر بدان خواب که در چشم نگهبان سوزد خبر سوسکه خس و خاریا بان سوزد</p>
<p>ای که در زاویه شبها بچهره می</p>	

دلکهار سینه برون آر که دانم شمر می

<p>پاسبانان بهم آید که من می آیم هر که دیدی بدر خویش سپاسم گفتی جاده نشناسم و زانویه شامی نرسیم رهنم و جاده تسکیم در شتی نمکت خست ترن دره و تغیب ضرورت اینجا حاضر خاک پاشیدن خون تازه کنیند چون من آیم شباشکوه گردون نه روست مان عزیزان که درین کلبه اقامت دارند تا بدر واده زندان بی آوردن من چون سخن بنجی و فرزانگی آئین من است نخود از شوق بالید که خود باز دید</p>	<p>در زندان بکشاید که من می آیم خیر مقدم بپراید که من می آیم راسم از دور نماید که من می آیم سخت گیرنده چرایید که من می آیم نگارید و بپایید که من می آیم رونق خانه فزاید که من می آیم زین پیش رو میاید که من می آیم بخت خود را بستانید که من می آیم قدمی رنج نماید که من می آیم بهره از من بپراید که من می آیم مین از مهر گرایید که من می آیم</p>
--	--

سکه خویشان شده بیگانه زندانی من
غیر تشکلف خورد که غم ناکامی من

<p>آفتاب از حجت قبله بر آمد گویی شب و روز یکدگر مراد بود سر آمد گویی سز و شتم همه خوف و خطر آمد گویی بهره من ز جهان بیشتر آمد گویی بر من اینها ز قضا و قدر آمد گویی خستگی غازه روی سزا آمد گویی زخم از زخم دگر بر اثر آمد گویی</p>	<p>آنچه فرداست هم امروز در آمد گویی دل دوستیکه مرا بود و فرماند ز کار سرگزشتم همه رنج و الم آمد گویی بهره این جهان چون جهان ده و نهم است خشن و بختن من خود غم نیست برو هنرم را نتوان کرد بختن ضایع غم دل داشتیم اینک غم جانم دادند</p>
--	--

<p>چرخ بگردانایه بزنند آن خود همد مژه اشب ز کجا اینهمه خواب آورد خود چرخون خورم از خم که نه چرخ از من خواجسته درین شهر که کسش در</p>	<p>یوسف از قید زنجیر بدر آمد گوئی اینچنین گرم ز زخم جگر آمد گوئی حجت حق به لیا س بشهر آمد گوئی پای خوششتم در نظر آمد گوئی</p>
<p>مصطفی خان که درین واقعه غنای من است اگر میرم چه غم از مرگ عزادار من است</p>	
<p>خواجده دایم که بسی روز نالام درینند نه پسندم که کس آید نتوانم که روم حسته ام خسته من و دعوی تلکین جاشا شادم از تلک که از بند معاش آزادم آنکه و خامه بیارید و بجل نویسید یارب این گوی معنی که فشانم ز کجاست هر کس از بند گران نالد و ناکس که منم غمی خوش به بصیبت زده ریخی در گرا رفته در باره من حکم که باد و دریغ اگر این است خود است که عید است مدت قید اگر در نظر من نیست چرا</p>	<p>لیک دانی که سب از روز ندانم درینند جانب در پی حسرت بگرانم که رشید بند سخت است پندین نتوانم درینند از کف شعله رسد جابه دنانم درینند خواب از بخت همی دام ستانم درینند بندیر دل بودویت زبانم درینند نالام از خویش که برخویش گرایم درینند رنج از دیدن رخ و گرایم درینند شش مه از عمر گرامی گزرایم درینند گزینیز عید رمضانم درینند خون دل از مژه بهیره چکانم درینند</p>
<p>نیستم طفل که در بند رانی باشم هم ندانم ذوق است که در سلسله خالی شام</p>	
<p>من نه آمدم که ازین سلسله نسکم نبود نهین دورنگ آمده صد رنگ خرابی افکود</p>	<p>چکتم چون نقیض از بهر نسکم نبود بلکه نیست که از بخت دور نسکم نبود</p>

<p> راز دناغم رسوائی جاوید بلاست لرزم از خوف درین حجره که از پشت و کمر زین دوسر شگ که پوشیدیم نیرسم ستم آئینه داین حادثه زنگ ست ولی آه ازلان دم که سرایند ز زندان آه سیدمان دارد دم اسیر رهای در بند جور اعدا رود از دل بر رهای لیکن بر شگاف قلم از سینه بر دل میریزم دناش لعل که دلیک سلسله با شمش خشنود </p>	<p> هرگز از غم از غم فرنگم نبود ورنه در دل خطر از کام نهنگم نبود بی از شیر و سراسی ز یکم نبود تاب بدنامی الایش ز یکم نبود اندرین دامیه گرم که در یکم نبود دامن از بعد رهای تپه سگم نبود طعن احباب کم از زخم خدنگم نبود سکه گنجائی غم در دل سنگم نبود حکیم چون سراسی رشته بچکم نبود </p>
--	---

هرگز از غم از غم فرنگم نبود

اندرین دامیه گرم که در یکم نبود

<p> طالب غمزه را روح درو آید همه لعل الشکر که با شوکت و شایند همه سم و قلم سخن شاه نشایند همه شاد و باشد که فرخ گبر آید همه زنده مایند جفا قالب و جانید همه من بگر خسته و داتم همه آید همه من بر نیم که هوا آئینه بر آید همه یاری از لطف بگوید چسباید همه ایکه سرو و سمن باغ جهانید همه دل اگر نیست خداوند زیانید همه </p>	<p> سیران کرم از دیده بکشاید همه لعل الحکیم که طبعش و شایند همه سم در آئین نظر سحر طرازید همه ششم بر دور که سر خنده لقاید همه سود آید وفا دیدک و نورید همه من بخون خسته و بنیم همه بنید همه در میان ضابطه و محروم و قای بود روزی از من بگفتید فلانی چون است گریه ششم بچان خار و خسی کم گیرید چاره گزین توان کرد دعای کافی است </p>
---	---

بنویسید و بپنید و بخوانید همه	
دارم همی که در نرم سخن یاد آید	
صبح بید	
بهر مقدم نوشیر و ان سبکباد	
نشاط شادی و امن و آمان سبکباد	
بکام بند کران تا کران سبکباد	
دوام و الطه جسم و جان سبکباد	
سجود خلق بر آن گشتان سبکباد	
وزیر بادشاه و بادشاه شهر آمد	
نشاط و شادی و سرور و سرافراز	
بگفتند و بهم طرح بزم اندازند	
سپهرهای دگر بر زمین بفرارند	
ز خانه بهر سپهر شدن بدترانند	
بدین نواهی دل او نیز لغزید پر دازند	
وزیر بادشاه و بادشاه شهر آمد	
فروغ بخت درین روزگار می بینیم	
سبک رتازه بفضل بهار می بینیم	
نوشتم که روی خداوندگار می بینیم	
بخاک ره چو ارسطو هزار می بینیم	
بجستی که سوی رنگزار می بینیم	
وزیر بادشاه و بادشاه شهر آمد	

<p>قد بلند ترا سرو بوستان گویم گر به هفتیت طالع زبان گویم تو هر چه نام نهی خویش را چنان گویم سخن ز سوختن مغز استخوان گویم که دوستان بمن و من بدوستان گویم</p>	<p>رخ نکوی ترا ماه آسمان گویم حدیث روح تو بر تر بود ز منطق من کورتری ندر شاهی کم است میدهم به پیر من اگر فاشانده غم شرر گل نیت ز زندگی که بسی نیست بدم بدان شادم</p>
<p>وزیر بادشاه و بادشاه شهر آمد</p>	<p>از لایه شرف و عز و جاه شهر آمد</p>
<p>تو اصفی کن و فکرم طریای سلیمانی کف تو ابر بھاران بگو هر قشانی حیان ز روی تو انوار فریزدانی به بذل وجود ترا دستکاه قانی که اتی ست گرامی به در شای خوانی</p>	<p>همیشه بر خط داد در جایتا من رخ تو هر درختان عالم افزوی نهان به طبع تو اسرار علم شراقی به حلم و لطف ترا شنید و مالک شاهی به بین بر آئینه تیغ بند غالب را</p>
<p>وزیر بادشاه و بادشاه شهر آمد</p>	<p>از لایه شرف و عز و جاه شهر آمد</p>
<p>عزل</p>	
<p>روی به نیروی خود بر همه کردار توانا سرو و خاسته آسانه تا کاسته مانا بکرم ابر عطا یا بغضب برق سنانا به قلم غالیه سایا به نفس عطر فشانا بنوشتاتی و بهتای تو درد هر سنانا سروشت ازلی گر چه ندر خط خوانا به عدد و صاعقه ریزا به محب فیض سانا باد فردوس برین جای تو غرور مکانا</p>	<p>ای خداوند خود بند و جهان فرخ اور فاما ای برقرار و بدیدار ز زیبای و خوبی به ادا پای تو ایام بنظر حشره کشایا به ناله خسته تو از لبخند بندله طرازا شمتان کلک طلیحان که تو می پوستانی دام از حال و عالم خبری داشته باشی دشمنم که بهیچ و تو نمی و نسوزی بتابش جانشین تو که ز نام ترا زنده بهیستی</p>

عالم از نعم خروشی تو زیادت خروشی	با کریم همه دان هیچ گو بهیچ مدانا
عزل	
جز دفع نعم زیاده نبوده است کام ما در خلوتش گزر نبود باد را مگر ای یاد صبح عطری از ان پیرین بیار سربار دانه بهر بها افکنیم و مور گفتی چو حال دل شنود مهربان شود از با پیام و هم از ما با سلام عالم بقیل حضرت حافظ ز فیض عشق	گوئی چراغ روز سیاه است جام ما صرصر بخاک راه رساند پیام ما تسکین ز بوی گل نه پذیرد شام ما آید بلام و دانه ریاید ز دام ما مشکل که پیش دست توان بر د نام ما ریخ دلی مباد پیام و سلام ما ثبت ست بر جریده عالم دوام ما
عزل	
سخن ز صبا چرا باده روان پرور است پر تو مهر و دست تو بر چشم اندرون عهد جوانی گشت تو به بگردم هنوز ای بمن آونجه پاره از جا بگرد سینه به تن گام دی خوش بود آن پیشتر ایکد نظاره حسن بتیان مانعی خفته بیا خودم باغ و بهار خودم صلح رسید از مواعظ بهایون بهار گفتم اگر خوش کنی ورنکنی حرف من در سبوی بیاباره سیروی البته رو نامه من سو دوست خان جهان خان برو	خوف ز حصیان عبت خواجه شفاعت گر چه بود در قبح اصل می از کوثر است یاده به پیران سرنیک بس در نور است تا نه فتنه بر زمین باده که در ساعت در نه بود گل ز گل مهمل گل خوشتر است چشم تو گریسته اندر رو که دو گوشتم گریست سرفره خوش نشان شاخ گل احمر است گفت که مکتوب بود در خور این شهر است بال تو از بهر دوست موجه را در خور است سایه بفرش فلک آنکه بهایون فرست آنکه ز بهلوی دوست نامی فنام آور است

خود کف نامہ برنامہ ستانہ بہر ابرہار شخوان بھروانش مران آن بھروان چناناز زافسر کشد نامہ کی نام اوست طایری بال و بہر مخ چین شدن سہل شمار دہی	آنکہ مہان رامہست آنکہ سران رامہست مختشم الدولہ رادست ودلی دیگرست خود کل از فرخی بر سر او افسرست شعر کہ بی مدح اوست شاید بی زیورست حالی خوشی نگ کش چہ بود درست
--	---

عزل

ہم انا الحق گوی مردی را سردار آورد نیست ناچار آنکہ گردون باغ قرار آورد طالب دیدار باید تاب دیدار آورد این سبب دیگر گاہ از سبب زمانہ آورد در قفای خوشیت بت را برقرار آورد عشق ہر یکا بطرز خاص در کار آورد با درنازم کہ ابراز سوی کہسار آورد جذبہ کہ چاہ یوسف را بہ بانا آورد سہنالی را کہ بستانم دل بار آورد شادی باید کہ حال را بگہ تار آورد	ہم انا اللہ خوان در حق را بکھار آورد آنکہ سپاری کہ ناچار بت گردون روش نکستہ داریم و پایان ہمگیویم قاش وانہ با خون نیز در تسبیح تاریک نیست چہز شوقش بین کہ در سنگام گشتن نیست آن کند قطع بیان این گاہ غم کوہ آہ مارا بین کہ نارد از دل سختش خبر نزد و محیف ست گونہ و زنجار سبیلش ہر اناری را کہ شماریم از وی خون چکد نیست چون در نطقش خبر کہ شاید حرف و شو
---	--

عزل

در دما سادہست و در مان سیر ہم اجرایان سود دانش گوہ شہ زبزم کہ بر اند غم کراست طاہتم می بجز رو اندر خسر	دھری پروا ویزدان نیز ہم آنکہ دانش داد و ایمان نیز ہم قازم از رنگ حرمان نیز ہم مینست باقی دوق حصیان نیز ہم
---	--

<p>عشق دگر هفتاد درو رخ منکر مردم بی اجل میرم سحر رفته است از دل نشاط بزم و باغ خامشی تنها جان را می گزد آنکه بیدارند حافظ بوده است</p>	<p>ای دژم زخم مکران نیز هم میتوانم ز رایت بجان نیز هم دان هوای ابرو باران نیز هم این نوای پریشان نیز هم غالب آشفته بود آن نیز هم</p>
<p>در من عاشق دایم تنه نا یا هو موسی و خضر تا شاکی تجلی بر طور شرقتش خشنده عشقم که کمی است طلعت کفر بدین روشنی طبع بگر فن تحریر من نازد و من فایز از ان بر در دست سحر پیچیده ناله که میاد پرورش خربخوش نیست همانا رزاق محرم عالم ارواح و بپاداش عمل بیکه بر مغفرت اوست نه بر طاعت و نذر چشم دارم که بره روی دهد چو دمی غایب تشنه لب تاب نه سخن حافظ</p>	<p>ناظر حسن صفایم تنه نا یا هو من نه در بند جهاتم آینه نا یا هو دم میلاد و وفاتم تنه نا یا هو خشنده آب حیاتم تنه نا یا هو مرغ ملک و دواتم تنه نا یا هو رنجدار صبر و شایم تنه نا یا هو بر جگر داده براتم تنه نا یا هو خسته قید حیاتم تنه نا یا هو تارک صوم و صلواتم تنه نا یا هو خبر بدین نیست بخاتم تنه نا یا هو بابل شاخ نباتم تنه نا یا هو</p>
<p>از جسم بجان نقاب تا کی این گوهر پر فروغ یارب این مایه و مسالک قدس بیانی برق میزدی نیست</p>	<p>این کج ویرین خراب تا کی آلوده خاک و آب تا کی و اما نده شور و خواب تا کی مایه این همه غم طرب تا کی</p>

[illegible]

قطعه

احترام الدوله فرمان داد تا بامدادان رفت آنجا بهر غسل قطعه تاریخ آن فرخ بنا شست پا چون راحت و آرام جیت	دلکشگر مایه انجام یافت آنکه در گفتار غالب نام یافت هم در آنجا صورت ارقام یافت هر دور در گوشه حمام یافت
--	---

قطعه

در هزار و دصد و شست و شش دنیا گرفت آنکه چون بالایی بام کج مشتی رو خوشتر مردنش هم بر کمال حسن و آمد دلیل در نور در هر وی شد سامه ننگش گفت غالب سال فوئتش لیکن از روی نیاز سپهر مرتبای و میرای کشور بند بقدر فهم من است اینکه گفته ام در نه ز روی و خوی تو بر دم در سدر دیرم شگفت نیست که نوشیر دان و سنجر را توان امیر گیری که در جهاندار رو است سکه نیام تو لیک حرف این است زرافت تو الف دال بایت بعد از شین پس از خرابی دلی تو آمدی که در سپس نیام تو شهری جدید خواهد بود ترا چنانکه تو ای چون توان ستایش کرد	بانوی شاه او در هر مکان نام او اب حیوان ریختی از نادران بام او چون مد کامل بدید از نور پر شد حایم او خود آسای آن زمین بود از بی آرام او بادیانیت رسول با شمی انجام او کوتهات تو دل بشکفت جو گل ز نسیم نوازش تو در روح در عظام رسیم نگاه را به فروغ و شام را به شمیم کئی قواعد انصاف گستر تسلیم خدا کلاه تراداد از ارزش دسیم که ننگ داشته نام تو از سبکه سیم هر گجا که الف نون بود بعد از جیم کئی فلک زدگان را درین یار تقیم نه آنکه شاه جهان ساخت در دیار قدیم چه آید از اسد المده خان بجز تسلیم
--	--

<p> دستا نیست پر زلفت و ناز طلس چرخ جای پا انداز مانده همواره بر رخ همه باز سروران بر درش حصین نیاز او خداوند کارنده توان از جفای زمانه ناساز با چنین اغهای سینه گداز نذر جز بوقت خویش آواز گویم اما به شیوه ایحاتر بر زبان من از زبان هزار نیست در بند چکس اینان اسد الله خان مرع طراز </p>	<p> بزم نواب جم چشم مکلور و نذران بزرگگاه کسزده در فیضش لبان آئینه سوده از بهر سرفرازی خویش مایه نندگان فرمان بر اتم تا به پیش دی نالم از ادب دم نمی توانم زد الله ساعتم که در شب در روز چون رسد وقت کار سرتاسر لوح باتوی نکلتان ست اندرین باب به با من سکین حالیم اسم شعر و نام من ست </p>
<p> که در سروری سیکنی باد ستا بزم عدد شاه انجم سپا بفرق تو دیم عالم ستا هم از روی صورت فلک بارگاست تو ای مهر خشان به ترین کلاست هر آئینه بنگر که اسید گاست که پیوسته نعم میکند عمر کاست که در بر روزم زشب دریاست بغیر از دعا گوئی و خیر خواست </p>	<p> ملک در تبت سبک گریه بهار به بزم طرب ماه گیتی فروز بدست تو مفتاح کشور گشای هم از روی معنی سلیمان شکوای تو ای ماه تابان به پر تو فشانای بسویم که نو سیدم از چرخ و انجم عجب نیست پیش از اجل گر بیم فردم در بختم نجواب از گرانای نه دست دینج تنگام کارم </p>

<p>دلمندم که بر گشت بهجار کردون همین خوبی نظم من در ستایش همین داور غالب خسته دل را و کج خود که کارم امید وار</p>		<p>مرد را بکنند استم از تبا سب دهر وفا دار می من گوا سب کتبه نیست خرد عو می بگنا سب که اهر زستم از گور نشن خوا سب</p>
<p>بدان ان که برشت فصل سله سال نوست و روز کلان روزگار را کشور خدیو نامور نامدار را هم ربه سنط گمری والا تبار را</p>	قطعه	<p>دادم فزون باد لطف تو بر من در آخر دسبر و آغاز خنور س از من هزار گونه نیایش قبول باد یارب ز روی صین عنایت نگاهدار</p>
<p>این یکبار و دشت صد و ششت چهار هم بر تقایمی دمی یقزا این شمار را توقع لطف محال امیدوار را با کفنه روی گلها می تر خوش است</p>	قطعه	<p>یارب پروانه عسر عزرا و هم پروی خجستگی بی شمار بخش شکفت گردند میران دفترش نور و زهرگان بنود در طریق ما</p>
<p>آئین شادمان و ذوق لطف خوش است جوش گل و نشاط نسیم سحر خوش است خوش باد وقت گل که جهان بر لب خوش گلزار و شهر و بیشه و کوه و در خوش</p>		<p>نور و زهرگان بنود در طریق ما نور و عید نیست بهارست و در بهار از باد زهره بر بگیتی نشان نماید بویش شام پرور و رنگش نظر فروز از رنگ رنگ تره و از گونه گونه گل دریا خوش و شراب خوش و کوسا خوش اینها خوش است و بهر تو آورده روزگار از حسن اوقات و لیعهد و باد شاه از بهر آنکه بر سر ما سایه گسترده وزیر آنکه ظلمت بدعت زار رود اسال سال دیگر و دیگر زار سال</p>

خوش باش که تو غالب تهنه مرغ خوش است		برخور ز روزگار که ما از تو برخورداریم
شرابی به باقی کوثر فرستم بگر دون گردنده آخر فرستم چشید او رنگ افسر فرستم به گنجینه شاه گوهر فرستم به مرزا خدا بخش قصه فرستم	قطعه	وگر در سرستم که از روی سستی به پهنای فردوس سنبل نشانم به استاد نشور یعنی نویسم به رخساره مهر گلونه بخشتم چنان بر آنم که شعار خود را
عزت از جان عزیز تر باشد	قطعه	جان عزیز است و اهل عزت را
هر که اسیر دو در خطر باشد	قطعه	خود بفرایه سان تواند نیت
پس از نوروز سال نو مبارک مسلسل تا ابد بشو مبارک به محال پای خیر و مبارک	قطعه	ترا ای آفتاب عالم افزون گره بعد از گره در رشته عمر نظام الدین وقتی در طریقت
سجد و جایی که هست چشمه آب بقا حلقه حلقه بهم سلسله اش مرصعا از ره صدق و صفا نذر رسول خدا چشمه زمزم صفت مسجد کعبه بنا خود شکویم گفت فخر دوده آدم بگو گفت کفش سرور و ان گلشن عالم بگو سال این فرخ ولادت نیر غلم بگو بای نباید باید افکند از بگو اینهم بگو	قطعه	میر سعادت علی کرد در جمیع طرح آنکه ز باقر علی تا به علی میرسد ساخته شد چون مکان کرد بزل اجرت از بی این سال نیک گفت بیان سروش باتر و گفتم شد فرزانه فتح الملک را گفتم او را تو نهالی رسته در باغ مراد گفتم از خوبی خشن مانا به خیر شیدرت گفت گفتش دیگر چه گوی زیر لب خندید و گفت
سرده به انسان در دلکشا رقم روز در دلکشا مرصعا	قطعه	نهاده بنا حسن النحان که محال بیال تعمیر او

تاریخ وفات ذوق غالب	قطعه	با خاطر درد مند مایوس
خون شد دل ز آزار و شتم		خاقانی بنده مرد مونس
با خود گفتم ار تو فرمائی	قطعه	شویم از دل خیال اده نایاب
گفت صد آفرین می توان		شستنی یار خیال جز بشیراب
گیر که در روز حشر چون تو سبقتی	قطعه	بر سر دوزخ هند تیره بختی *
وان که نباشد در آن مضیق مصیبت		در طلب نان و جامه کشش از زن
وان که نباشد در آن مقام صعوبت		شور تقاضای ناروای محاجن
بمن (مقدم) نسوزند میرزا باقر	قطعه	سروش تنبیت زبده مطالب گفت
چو قصد شد متعلق به گفتن تاریخ		طریق تنمیه و رزید الو جان غالب گفت
صبرم با الو بشتر گفتم	قطعه	یار که رزیده که زرداری
حیف باشد که از چوین سپر		خاک رنگین عزیز تر داری
گفت حیف است از تو خوشتر		که تو گنجینه گهر داری
گنجدان سخن حواله است		خود به بین تاجچه اسپر داری
پیش من از کجاست جان پل		ببری هر چه در نظر داری
گفتم اینک به بند چایانه		در بین می دبی اگر داری
سبز نیل آن عمر عیار		که ز عیاریش خبر داری
کتاب زود و زمر بریز و بگو		که همین مدعا مگر داری
گفت با با فسانه بود است		چه ضرور میزد چه برداری
خواندی به نو بهار مرا جانب چمن	قطعه	زین برگ مای سبز چه گرد آورم نوا
گفتی گل است کی زنگل را توان فروختا		گفتی هواست گنج نمی بارد از هوا
گفتی میست می نکند جوع را علاج		گفتی غما غنی نتوان شد بدین غنا

<p>طافوس در جلوه طرازند جا بجا پیرایه هر چه از گهر و زر بود مرا</p>	<p>گفتی تبار سیمین گوهرین پرند آن روی موسی و سید موسی اعدا زان تو</p>
<p>بر لاشه جعفر چهارم صد بار فغان زدیم که قدم بخز یکدوسه باره خدیش دم گشتند بعد صبح جمع مردم کای کرده طریقه خرد گم البتة رو بود ترسم از جعفر چارمین تکلم داند نهیق را بسی شرم ای خالق آسمان و انجم کای شمع چراغ هفت یون نوشته جواب بامان در ویش نوشته سوی سلطان از صفحہ سپیده سنیلستان زانوی اثری هیچ عنوان ای کاش نگشتی شاخوان از گفته خوشتن پشیمان ز نهاد محو فریب شیطان تا نامه فرستد بامان زود آید جمع کرد توان</p>	<p>روزی زره ستم طریقی در خواش پاسخ سوالات از زبانت یافتیم نشانی از دیدن این شگرت روداد زان نمره یکی بین رخ آورد این بیکر خاص با به طنبور خبر جنبش گوش دم چرخ در بگت زند حذر که جهود این گونه کسان چه آفرینی گفتم بخرد بخلوت انس آیا ز کج رو بود که نواب انگونه عریضه که دانی انگونه قضیده که گوی این هر دو رسید نیست پیدا رنجیدگر ز بوج نواب بهیات چه گفته ام که باشم عظم بچو اب گفت غالب نواب فکر ارغانت دانه که بخاطرش گزشت</p>

ALIGARH

<p>دیر است که داده است فرمان آرند بکوشش فراوان الماس ز معدن و زر از کان توسن ز عراق و در زحمان یا قوت گزیده از بدخشان شمشیر برنده از صفهان ز زلف گران بها ز ایران بر ریخ و ملال نیست بران گفت اینهمه را ز مای نهان مرحم نه زخم یاس و حرمان آن قبله و قلیله گاه اعیان تا کرده شود تلافی آن این خواش اگر نیست تان انگشته و تخت از سلمان از چشمه خضر آب حیوان تیروی دل و ثبات ایمان توقع عطا و بدل و حسان</p>	<p>زود است که جمع نیز گردد تاراه روان بجز و بر گردد دیبا ز شوق و محمل از روم فیل از دکن و زمره از کوه فیروزه نقره از نشاپور جواهره تیز رو ز بغداد پشمینه قیمتی ز کشمیر بالچه درنگ چون ازین روست چون پیخ و بدل قریبی گشتم بدم اسب داری گفتم که چو با من این گرم کرد ناچار ز راه حق گزاری من نیز طلب کنم برایش آنکته و تاج از سکندر از عالم غیب جام جمشید عمر ابد و نشاط جاوید توفیق جواب نامه خویش</p>
<p>سحب ضابطه از چهره رسول الله که می در آورم این قطعه را به نظم نگاه سواد صفحه خط روی بد سگال سیاه دلی ز نیم لبالب چوب ز عذر گناه</p>	<p>تبر و دود و دشتاد و دوشمار کنید چهارشنبه آخر بود ز ماه صفر سفیده سحر کاغذ است و من راقم سعی نویسم و وقت نوشتنم باشد</p>

خدا کند که مشرف شود چو این قطار امیر کلب علیخان بهادر از ره لطف که این ملک زده گرض کرد مصلحت خلوات طبع مبارک فاده آن تقریر تو بادشاه و شهنشاه تاجدار فرنگ چو رای من نه پزیری ز جرم من بگریز خجسته خشن بستان نشینی بگیم چو اینی ادب انور دست خوشین شد	بر پیش منده عالی زنده درگاه بسوی غالب خونین جگر کنند نگاه بر عزم بنده ز خلاص بود در ناگاه بسی خطار و دازندگان دولت خواه خطاب بطیله بادشاه ز شانتشاه حق اشهدان لاله آلا الله بفیض محبت نواب و یمن اقبالش اگر خسته بهار ادب بود سانش
---	---

قطعه

چو نواب از بهر اجلاس کمال حدود انگیز و کیش زودوی را چو گویند که گشتن و بهر چو خدای	به کلمه از اسپور آورد رخ بجو سال اجلاس از بخت فرخ اگر رفع اعدادی نیست یا رخ
--	---

قطعه

مولوی احمد علی احمد خلیف نسخه کیم و کران را که در سند است و از ایران جدا قوم بر پنج رابده ایرانی نژاد و خط در جهان توام بود بر روی پشت قنیل سندیان را در زبان دانی مسلم داشته خوش برآمد با همه هندوستان این چو خوش بر کیمتی بازبان مولد خود شناس خواه را از همفانی بودن آبا چه سود	در خصوص گفتگوی پارس است کرده است شامل قلم ایران بیجا با کرده است شک ترکان سمرقند و بخارا کرده است پیشوا کی خویش هندو زاده را کرده است تا به اندر خاطر والای او جا کرده است تکیه آری بر ولاد نگاه آبا کرده است ساز لطق موطن اجداد بیجا کرده است خالقش در کشور نیگاه پیدا کرده است
---	---

باقتیل و جامع بران و لاله یکجاست
 داوری گاهی نیافرود در وی هر سه را
 که چنین باشند بایان دارد تو لادر سخن
 کرده است از خوبی گفتار من قطع نظر
 میل او به کسی از بند و حیفش خاص من
 مطلب از بد گفتن من حسیت گوئی نیکم
 و چنین بود چنان باشد که در عرض کمال
 صاحب علم و ادب آنکه زافر از غضب
 در حدیث شام کار سقیا باشد یلی
 اتمام جامع بران قاطع میکشد +
 من سپاهی زاده ام گفتار من بیدرت
 زیشت گفت یکداده بدله منی داده ام
 میکند تا بدید بران یک بران تا بدید
 سستی طرز خرام خانه بران نگار
 هر من تو من و بهر خویش تحسین جابجا
 آید و بیند جان اندر کتاب مولوی
 لغو و حشو و ادعای محض و طنباب محل
 گیر از معنی همین الفاظ برسم به بین
 یافتن از دیدن تاریخهای ان کتاب
 غازیان همراه خویش آورد از بر جهاد
 جوش زدن از غایت مهر و غضب چون دلش

لاله و سوگیری و لطف و مدرا کرده است
 منصف و صدر این مصدر علی کرده است
 من هم از بندم چرا از من تیرا کرده است
 طلم زین قطع نظر به خشم بنیا کرده است
 حیف پیری باد و عالم شور و غوغا کرده است
 مزد یکبار از حق آفرینش تمنا کرده است
 تا بر آرد نام این هنگامه بر پا کرده است
 چون بقیان دفتر نفرن و ذم و آ کرده است
 تنگ دارد علم از کار یکدانه کرده است
 آنچه اگر دیم با وی خواهی با کرده است
 و امی بروی گریه تقلید من اینا کرده است
 شوخی طبعی که دارم این تقاضا کرده است
 نیست جز تسلیم قولش به چش کرده است
 یا نمیدانست یا دانسته انفا کرده است
 هم مرا هم خویش را در دبر سوا کرده است
 هر چه از سنگانه گیران کس شاکر کرده است
 مار و موش و سوسمار و گربه یکجا کرده است
 باده خود شیشه و ساغر مهیا کرده است
 خود دیم گفت و به احباب خود میا کرده است
 تا نه پنداری که این یکبار تنها کرده است
 تا ز بالش را بدین کلپتره گویا کرده است

آتش خشمی که سوز و صاحب خود زخمت	در دلش همچون نثر در شک ما و کرده است
چون ناله یافت تشنه بر زرشک و حد	باد خالک شب تیر تر گرفته پروا کرده است
رباعی	
بجشد بیهوش تاب بخور نیردان	فرخ سپهری لیل ماه تابان
هم نور نگاه نیر زخشان ست	هم روشنی چشم نه بار باله زخشان
رباعی	
امروز که روز غیور و لورور بود	روز فرخنده و دل افروز بود
هر عشق و ناله طبع در این روز بود	هر روز تر از نحت و فر روز بود
رباعی	
ما زرم به نشاط این چنین بگشتن	ز سرسیت نهفته اندرین بگشتن
سرمایه نازش ست و سپهر حسن	برگشتن در گمان بود این بگشتن
رباعی	
احوالیم سخنی و محبت بسیار	ما ندیم سخنها می محبت بسیار
از قشیم تر از ز عالم و در عالم	ما ندیم سخنها می محبت بسیار
رباعی	
ای روی تو همچو مهر لیلی اوده	وی محبت تو در جام بهمانی دوده
حق کرده بروز نامه عمر تو ثبت	توقع توقع نیر از آن تو روز
رباعی	
ای که بدیدم پر نام نوشته است	پیوسته ترا بجزرت تکه است
ناله و تنوشه که باشد از شرط رخ	امید طفر قوی چو باشد از رخ
رباعی	

ایده بیا در عمر در لعل و فوس	زندهار مشو ز رحمت حق پرست
بشد اگر آتش جهم حق را	تجذیب عرض بود و تقدیر نفس
رباعی	
جایگه ستاره شوخ خشمی و زرد	استراقتار و گزن ارزن ارزد
غوشید زانده نشه جاد و گردش	بر هرج نه بینی که چه سان می ارزد
رباعی	
در کالد شهر روان باز آمد	قران قرای شده شان باز آمد
زین شادی و خوشدلی که رود آید	گوئی که گمشاه جهان باز آمد
رباعی	
از دهر دلم وایر بر در محبت	از باده ناب بید و ساعه محبت
قرانه همسین در غشید بمن	آبی که برای خود بکنند محبت
رباعی	
رینان که همیشه در روانی ایم	سرحتم پراز آسمانی ایم
لحنتی ز دساتیر بود نامه ما	سان ششم به کار دانی ایم
رباعی	
گویند جهانیاں ورویند گوی	گر بد بگو ورنه گویند گوی
هر چند که بد زلستم و بد مردم	بستان بپر موده بد گویند گوی
رباعی	
هر روز تم ز سایه لرزان گردد	هر شب دلم از داغ چو افان گردد
خواهم که ز لطف منت گری احسا	کار من شفته بسان گردد
رباعی	

ای پایه بلند سازد الا جاهی	از بهر تو باد هر چه از حق خواهی
سکه کوکبه مکتوب کرد صورت تست	چون مهر عیان معنی روح الهی
ریاضی	
نام آن جد و عم نه گیرند این قوم	فیض از دم مادران سپید یاقوت
از مادر و از مادر مادر گویند	کس در کس امر را این سپید یاقوت
ریاضی	
یارب کو کجائی که باز زندی	بیدر و خدائی که باز زندی
فی فی تونه غایبی نه بر سر حجت	بما به جو مائی که باز زندی
مثنوی	
درین سال تو ابی جباب	سرو می زمین غیرت قباب
محمدر علیخان فرخنده خوس	که کم اندر است و هم ناچوی
چو نشست بر بند سرو می	از سرو می یافت آن برتری
که از سرو می یافت شاهی رواج	کلاه می گشت همسر به تاج
رهی شهرت این ملوک جلوس	که آوازه افتاد در روم و کور
ز غالب که از روزگاری دواز	برین عتبه سایید چیدن نیاز
به نظاره حسن اقبال جشن	سخن رفت در باره سال جشن
پس از شکر دادار جان آفرین	چیدن گفت پر قناعت گرین
که چون اختر نیک آمد بقال	هم از اختر نیک سپید ستار
فتح سید غلام بابا خان	خود نشان دوام اقبال است
هم ازین رو بود که محال گفت	که طفر نامه اید سال است
ریاضی	

آن کیت که جسم ملک را جان باشد آن کیت که بخشش بفرمان باشد	آن کیت که همسر سلیمان باشد کس نیست مگر کلب علیخان باشد
و طعه	
نایبگی در خورشیدان خویش بشب زهره و سه قناریل سفت ز غالب جو پر سیده شد سال آن از آن رو که در بزم صیش و نشاط چو بتی طرب را نصیبت غنایت بختی باده چنین حکم داد حاکم وقت بیای شام و بیای شام و سو خاله خرام	بر راست ثواب عالی خباب بود پیش کارشش بر روز آفتاب حنین گفت آن رند خانه خراب بخشش جهانی شود کامیاب بود سال آن بخشش بخیاب که فی پرند ز شهر و نیا درند تشر فقیر لایق لطفست فی فراخور قهر
و طعه	
امور شنیده ام که از مهر در جلدی چنین گوئی	قصیر بربعات کردی جان نذر نگنم که نگر دمی
و طعه	
از دست پیر شده ره پیسته های می هم فروز و هم به اثر زندگی فزای دارم یقین که عمر من و آن شراب ناب مانا و دوستی که فرستاده آب خضر آن دوست کش بقوت اقبال بیروال آن دوست کش بود بها ضای فرخت سلطان شکوه ستر الیزد را سکنر	از بنده سوی دوست پیسته سایه سلام آن عمر جاودان که خود آتشش بود سلام تا روز رستخیز خواهد شدن تمام از بهر تفت جان هدایه تشنه کام از مهر و موه سلام رسانند صبح و شام ز نیت فزای ناصیه آفتاب نام آن آسمان عز و شرف را همه تمام

از نام دوست جان ستم دیده را نشناخت از روی لطف چون دوسه سطره قلم زد در وقت قهر از دهنش حرف چون بهر چم ربه صاحبانفسه سوی من گرای می سازد کار طبع ولی دستگاه کو خواهم که تا زمرگ امانم بود بد هر از اول نام کاش من را صتم بلی دیگر بخبر دعا چه بود تا رفتم اکتم	در طرح دوست کلک نه بر پیشه را خرام دانی که با ستاب درخشید از نعام گوئی که تیغ تیز برون آمد از نیام آیا بجم از تو داد تو آئینی کلام هر روز شغل باده بود عادت کرام ته جربه نوش جام تو یا شتم علی الدوام نه از پویش وین آنکه شربست لعافام قران نیز بر کاسه وز ماته رام
---	--

غزل

خوشم که چرخ مگوی تو ام زیبا انداخت چو نقش پایمه افتاد گیت بستی من سواد سایه بهان صورت کلیم گرفت ز رزق خویش چنان بزخرم کوهن قضا بفرز نامته دل که افتد آخر کار ببینی بی اثر بهای ناله مارا گشت صحیفه پیش نگاه و نگاه کرک تیز اگر نه لطف شب وصل کاستن بیتخت سهم که با جگر تشنه می نوردم راه فغان ز نعلت غالب که کارش نیستی	که هم زمین بی من خلدا نیا انداخت تا آسمان گله نبود اگر مرا انداخت بهای قرح اگر سایه بر گدا انداخت ز گشت خوشه درود و در آسیا انداخت ز فرق مهر کلاهی که بر بوا انداخت ز کیش است خدنگی که سوی انداخت دریغ گر بس حرف در ما انداخت ز روز بجز سخن در میان چرا انداخت بودی که خضر کوزه و عصا انداخت ز دست رفته و دانه که با خدا انداخت
--	--

پس از ادای پاس خدای عزوجل
 ابر شاه نشان بکد شاه والا باده
 چون خوشی بپیمان بادشہ نگویاند
 فراخور شرفش نیست انجمن تحسین
 توان خرد مرا و از اولیاء الله
 خیال رحمت ممدوح دارم و دامت
 چون نطق من نیست در کلام روح
 زهی عطای گرانمایه گرامیقدر
 توان گذر بگیتی نهای شست بهشت
 زینت جزو چنان شست جزو برسانند
 حاصل کرد جیفه و دیگر سسر پیچ
 بود شاهده مهر و ماه و کاکه نشان
 چون طالب بن اینبار سیده است بود
 توقع آنکه یکی سارنی تکرط یابم
 سپهر تیره دارایی دلی و شیباب
 بسر لندی من عالمی نظر دارد
 سبب وسعت ملک تو باد روز افزون

شنای حضرت نواب یکم اتشا
 خیا که عز و علای از دست عز و علا
 بدناگزیر توان گفت اعظم الامرا
 مگر بواسطه رحم و علم و علم و حیا
 زهی اینس اسبح و زهی ولی خدا
 که حق روح نخواهد شدن زنده ادا
 به آنکه حرف شود حرف در سپاس عطا
 که سود تارک من از شرف به اوج سما
 زینت پاریچه کان بر کسیت بیش بها
 مگر بهیمنت فرط خوبی احبتر
 چو رشتان ملک با فروغ و فرضیا
 شکفت بین که به بنیز مهر و سیر کجا
 در هر مطلب خویشم توقع امضا
 زینت گاه عنایات والی والا
 که بر جم علم اوست آسمان فرسا
 از آنکه تیره اسرشد باند دست دعا
 شماردت عمر تو باد لا تحصى

قطعه

الای شناسنده سنده سده	ناید که موجود سنده سده
وجودیت خارج زمین انجمن	که در جدی طایست و در حوت یا
مهند من اشارات دارد سبب	نزد حوت یابی و نه در جدی طای

<p>کز سچکس اندیشه ازار ندارد بامرد و تنه است سروکار ندارد در خانه شطرنج که دلواری ندارد</p>	<p>مفلس اگرش مال نباشد کجاست این سروار وید و کلبه برود و دسیه دل لقاب حیان عرضه دید صنعت خود را</p>
<p>غزل</p>	
<p>ابر محلی سپر نذر میرم دل زار و تثر نذر میرم تلخی زهر خست در میرم سخن دلپند را میرم خاک پای هم نذر میرم طالع ارجح در میرم این نو آئین کند را میرم این جگر در کله را میرم این منافات خند را میرم مخالفت تمندر را میرم</p>	<p>آسمان بلند را میرم یغزید مرا بیا ز یحیه شوری اشک در نظر خوار است تخم مرغ حضرت انگست سراسر ششتم بوس است ره نشین دیم ز بهی تو قیر جذب الفت بسوی و گذرم میکند زخمه در جگر خشم بجر شاعرم نشیم ظریف و شریف وای جوید ز حضرت طے</p>
<p>خاتمه</p>	
<p>احمد لعل که این نگار من نویسنده است اسد الله خان بهادر نظام جنگ غالب است و در تاجا بهجری الهی محمدی است تمام محمد زحاک واقع علی کوچه چلیه که فیض از ایتام رسید و حسن است تمام</p>	

صحیفه کتابت بدین

صحیح	غلط	۲	صحیح	غلط	۲	صحیح
تاساز	ناساز	۱۵	۱۰	بمزد مرده	بمزد مرده	۱۷
تاریخ	تاریخ	۱۸	"	اینست	اینست	۱۱
نیستی	نیستی	۲۱	"	گداز	گداز	۱۴
پیشی	پیشی	۱۰	۱۱	صیقل	صیقل	۱۸
الچوب	آچوب	۱۱	"	کمر	کمر	۷
غشی	غشی	۱۲	"	ماه به نور	ماه به نور	۸
جوارانیس	جوارانیس	۱۲	"	سبز راناس	سبز راناس	۱۱
حمره	حمره	۲۰	"	احول	احول	۱۴
حمره	حمره	۲	۱۲	بدسگال	بدسگال	۳
اویاری	ادباری	۵	"	کفی به تر کفی به تر	کفی به تر کفی به تر	۱۳
حمره	حمره	۶	"	ولی	ولی	۱۲
حمره	حمره	۷	"	خستگی	خستگی	۱۶
حمره	حمره	۲۰	"	خوش زدود	خوش زدود	۱۹
زروی	زروی	۱۱	۱۳	آیین	آیین	۱۸
زنه	زنه	۱۳	"	اسیر	اسیر	۲
نگم	نگم	۲۰	۱۴	ناوش	ناوش	۱۸
کام	کام	۲	۱۸	رزخم	رزخم	۳

ص	م	ن	م	ص	م	ن	م
۱۸	۱۶	بضا	مضا	۹	۱۸	یر	ایر
۱۹	۱۳	شهر	بشهر				
"	۲۰	بحیرتی	بحسری				
۲۲	۱۰	دیر	دیر				
"	۲۱	خمر	ضمیر				
۲۳	۸	خضر	حضر				
۲۴	۱۸	دعای	دعا				
۲۵	۱	مشوش	نرد				
"	۱۲	نوروز مهرگان	نوروز مهرگان				
"	۲۰	رود	یرد				
۲۸	۱۴	بذل	بدل				
۲۹	۵	نہین	نہین				
"	۴	کشمش	کشمش				
"	۱۲	از	زر				
۳۱	۱۰	حرم	حرم				
۳۹	۱۱	واو ضیا	واو ضیا				
.	.	.	.				
.	.	.	.				

0112
FC

RECEIVED

ALL 50 189

DUE DATE

8 10 1898

14 98

٥١١٤
٢٥

٨٩١٥٠١٢٣

٢٥١٢

٢٥١٢

DATE

No.

DATE

No.

٥١